

اوكاشا



اوکاشا

سارا تاج دینی

«نوشتن بیرون پریدن از صف مردگان است.» من این جمله‌ی کافکا را زندگی کرده‌ام. قدم‌زدن بر لبه‌ی هستی و نیستی همیشه و سوسه‌برانگیز است. هم می‌خواهی این‌ور خط باشی و همچنان در شمار زنده‌ها به حساب بیایی، هم بیرون پریدن از خطوط باریک زندگی اغوایت می‌کند. من نوشتن را انتخاب کرده‌ام تا شبیه بندبازی بر لبه‌ی آن پرتگاه تعادل را حفظ کنم؛ نوشتن رمانی بلند رؤیای دیرپا و دوردستی بود که از ابتدای نوجوانی مدام به سراغم می‌آمد. در سال‌هایی که بیش از هر چیزی کتاب‌ها رفیق و همراه بودند، رؤیای نوشتن دوروبرم می‌چرخید و وادارم می‌کرد همیشه دفتر و خودکار دم دست داشته باشم و آن قدر بنویسم که انگشت میانی دست راستم متورم و دردناک شود. بعد آن رؤیا برای مدتی غیب شد. سال‌های زیادی از آن دور ماندم و با جهان حقوق و وکالت و کار گره خوردم و از دنیای خیال و خلق جدا افتادم. آخرین بار حوالی سی‌وسه‌سالگی‌ام بود که آن رؤیا دوباره آمد و دیگر ماندگار شد؛ وقتی که چند سالی می‌شد که همه‌ی تلاشم را برای آموختن اصول داستان‌نویسی و نوشتن داستان‌های کوتاه زیادی کرده بودم؛ و بعد از آنکه تعدادی از این داستان‌ها در چند جایزه‌ی معتبر برنده یا تقدیر شدند و قدم‌های متزلزل مرا در این سمت خط زنده‌ها کمی محکم کردند.

این اولین رمان من که بعد از فرازونشیب‌های زیادی به چاپ می‌رسد، ابتدای مسیر کمابیش درازی است که در جهان نویسندگی برای خودم تصور کرده‌ام و قرار است برای مدت بیشتری مرا از صف مردگان بیرون نگه دارد.

## سارا تاج‌دینی



سرشناسه: تاج‌دینی، سارا، ۱۳۶۴-  
عنوان و نام پدیدآور: اوکاشا / نویسنده سارا تاج‌دینی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۴-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۷  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۸۷۰۷۱

# اوکاشا



نویسنده: سارا تاج‌دینی

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر L.Pinchuk، از سایت

Shutterstock.

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۴-۰

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵؛ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

من بد بودم  
اما بدی نبودم...

احمد شاملو

## فصل اول

در تاریکی لزوج و شوم راه می‌روم. سردی لوله‌ای که هر چند قدم یک بار می‌خورد به پشتم، به جلو می‌راندم. با این همه لباسی که روی هم پوشیده‌ام، باز می‌تواند تیره‌ی پشتم را بلرزاند. مرد سایه به سایه‌ام راه می‌آید؛ انگار از من بعید نمی‌داند یکهو گوزنی بشوم و لای درخت‌های تودرتوی شبِ جنگل خودم را گم‌وگور کنم. حواسش حسابی جمع است. شاید به‌خاطر ضربه‌ای باشد که بی‌هوا با لژ پوتین‌هایم کوبیدم توی رانش.

گوش می‌خوابانم. مثل اسبی که ناگهان بوی گله‌ی گرگ‌ها را میان دانه‌های ریز برف شنیده باشد، پره‌های دماغم تندتند بازوبسته می‌شود. بوی غریبی می‌آید؛ دلم آشوب می‌شود. انگار سطل زباله‌ای دمر شده و شیرابه‌ی زباله‌ها راه افتاده باشد کف جنگل. حس می‌کنم گوش‌هایم دراز و تیز شده‌اند و عین رادار می‌جنبند برای شکار صداها؛ صدای شکستن شاخه‌ی درخت‌ها، دویدن شتاب‌زده‌ی چیزی روی برگ‌های یخ‌زده، کوکوی پرنده‌ای از همین دوروبرها و بیشتر از همه صدای نفس‌های مرد که به حیوانی درنده می‌ماند که شکار دلخواهش را پیدا کرده‌است.

سراشویی جنگل را پایین می‌رویم، به سمت تاریکی‌ای که هی جاندارتر می‌شود. من و او مثل دو واگن جداشده‌ی قطاریم که روی ریل اشتباهی افتاده باشند و به بیراهه بروند. کوره‌راهی را پایین می‌رویم که انگار از جاده دید ندارد، از هیچ‌جا. هیچ‌کس ما را نمی‌بیند. هیچ‌کس نمی‌تواند کاری برایم کند، حتی کاوه که حتماً هنوز روی سنگ‌های سرد و نم‌دار ویلا افتاده‌است؛ همان سنگ‌های رگه‌دار و تراش‌خورده‌ی مرمر صورتی که قدر خون پدرش پول بالایشان داده‌است. شاید هم تا حالا به هوش آمده باشد، ولی از شانس لجن‌مال من، هیچ چیز یادش نیاید از اتفاقاتی که افتاد. از آن صحنه‌های راست‌کار فیلم‌های هالیوودی جلوی در ویلا.

مرد اولی گفت: «فقط یکی دو تا سؤال از خانوم می‌کنیم.»

با ابروهای به‌هم‌پیوسته‌اش که شبیه برگ‌های سوزنی کاج، سیخ ایستاده بودند، اشاره‌ی

شاخ‌وبرگ درخت‌ها هی می‌رود توی چشم‌وچارم. جنگل دارد عمیق‌تر و رازآلودتر می‌شود، اما تاریکی هنوز آن قدر پررنگ و گسترده نشده‌است که نشود درخت‌ها را دید که انگار سرهایشان را جلو آورده‌اند تا توی گوش هم چیزی را پیچ‌پیچ کنند. اولین بار است دارم از جنگل می‌ترسم، از لایه‌ی غلیظ مه که هی دارد پایین‌تر می‌آید؛ عین بخاری که از جوی جلوی خشک‌شویی‌ها بیرون می‌زند و آدم را لحظه‌ای تو گرمای مرطوبش گم می‌کند.

این مه اما سرد است. مثل زمهریر، سرد است و پدر آدم را درمی‌آورد. لابد ما هم که این‌جوری پایین می‌رویم، تهش می‌رسیم به طبقه‌ی پایین جهنم، همان زمهریری که یخ‌بندانی است هزاران مرتبه بدتر از قطب جنوب. این هم که پشت سرم می‌آید حتماً از اجنه و شیاطینی است که مأموریت دارد من را تا پایان سرازیری همراهی کند تا مبادا دوباره برگردم به دنیای زنده‌ها. با این ریخت از دنیا برگشته‌ای که دارد و با آن بوی گند دندان کرم‌خورده و پیاز و ترشی قاتی که از هن‌هن کردن پرسروصدایش می‌خورد پشت گردنم.

چند بار از مرد پرسیده‌ام که کجا می‌رویم. جای جواب چیزی را از لای دندان‌هایش تف کرد روی کپه‌ی برف‌های چرک. تمام مدت انگار دارد چیزی می‌جود. قیافه‌اش هم به جانور جونده‌ی کوچکی می‌ماند؛ با آن چشم‌های چروک‌خورده‌ی گودرفته و پوزه‌ی دراز. شبیه سموری است که توی پس‌ماندها برای خودش سد می‌سازد و فقط شب‌ها می‌آید بیرون پی شکار؛ سمور کوری که از آفتاب بدش می‌آید.

شبیه سمور بودنش را همان وقتی فهمیدم که داشت با موتور جاده را بالا و پایین می‌کرد. وقت رد شدن، با چشم‌های تنگ‌شده از باد و انعکاس آفتاب روی برف‌ها براندازمان کرد. صدای غرش موتورش عین نعره‌ی حیوانی وحشی و گرسنه، در سکوت جنگل حاشیه‌ی جاده می‌پیچید. کاوه اما عین خیالش نبود. گفت حتماً از محلی‌هاست. بدبخت‌ها تفریح دیگری که ندارند. توی جاده ول می‌چرخند و اگر مسافری توریستی چیزی دیدند، جلوی‌شان را از این هنرنمایی‌ها می‌کنند.

اما چرند می‌گفت. این حرف‌ها به سن آن مرد نمی‌خورد. هم‌سن‌وسال خود کاوه به نظر می‌آمد. این‌را که گفتم، خندید؛ از همان خنده‌ها که وقتی چیزی سر حال می‌آورد، می‌کند. سرش را می‌دهد عقب و دستش را آهسته می‌کشد پایین شکم صاف و جمع‌وجورش، روی لبه‌ی کمر بند. گفت: «مگه به سن بنده می‌خوره با حضرت اجل اسیر جاده‌ها شم تو این سیاه زمستونی؟»

گنگی کرد به من. نمی‌توانست نیشش را بسته نگه دارد. سیاهی دندان‌های کج جلویی‌اش تو چشم می‌زد. دو تا مرد عین بختک یکپه نازل شده بودند جلوی در ویلا. شستم خیردار شد که بعد از برگشتن از پیاده‌روی، ردمان را گرفته‌اند. مردی که جلوتر ایستاده بود گفت خوب می‌داند برای چه آمده‌ایم؛ برای شکار غیرقانونی. گفت ولی کور خوانده‌ایم که آن‌ها بگذارند دستمان به حیوان‌های آن منطقه برسد.

کاوه نگاهی به من انداخت. چند باری بهش گفته بودم بعید نیست آن‌همه حیوان تاکسیدرمی‌شده‌ی توی ویلا برایش شر درست کند. هر بار می‌گفت کسی کاری به او ندارد. می‌گفت از آخرین باری که دست به تفنگ‌های شکاری طاق‌وجفتش زده، هزار سال می‌گذرد. مرد گفت باید بیایند توی ویلا و نگاهی بیندازند که خدای نکرده حیوان‌های زبان‌بسته را ردیف نکرده باشیم توی خانه. گفت: «البته با وجود ماها کسی غلط بکنه دست به حیوانی بزنه.»

این‌ها را که گفت، بفهمی نفهمی خنده‌ای کرد. یک‌بند با نوک پوتین پوسته‌شده‌ی سیاهش می‌کوبید به طارمی ایوان.

وقتی حرف‌هایش رسید به آنجا که «دخترخانم باید بیان جداگانه ازشان سؤال کنیم»، ناگهان کاوه مرا که دست‌به‌کمر و طلبکار ایستاده بودم جلوی در، هل داد و پرتم کرد ته‌هال. آن‌جهم محکم خورد به دیوار روبه‌رو که سرتاپا با خرده‌های تیز سنگ کار شده بود. گزرگز آرنج تا مغزم بالا رفت. هروقت دیگری بود مغزم را از کار می‌انداخت. درد همیشه می‌تواند وحشی‌ام کند. وقت دیگری اگر بود، از پشت چنان می‌کوبیدم توی کمر کاوه که حساب کار دستش بیاید. آن موقع اما از جایم جم نخوردم. ترسی ناشناخته و هشداردهنده‌ی وادارم کرد سر جایم بمانم. تماشا کردم که دعوا چطور یکپه بالا گرفت.

کاوه سر مرد داد کشید: «هُس... یواش‌تر... فکر کردی ملت پهن بارشونه؟ شکارو از کجات درآوردی؟ دسته‌جاروئم من این وسط؟ برو گمشو تا کار دستت ندادم. برو!»

حتی تهدید نکرد که به پلیس زنگ می‌زند. انگار می‌خواست حالی‌شان کند که عددی نیستند. مرد را هل داد سمت در پله‌های ورودی ویلا. آن‌یکی رفیقش ایستاده بود زیر طاقی ایوان و بی‌هیچ حرفی فقط تماشا می‌کرد. پاهای پرانتزی مرد جوری از هم بازمانده بود که می‌شد جرسی را از آن پشت دید. داشت پایین پله‌ها بالا و پایین می‌پرید و پشت‌هم فقط پارس می‌کرد. هارت‌وپورتش زیاد است این جرسی، اما جنمش را ندارد پاچه‌ی کسی را بگیرد و جرش بدهد.

مثلاً داشت من را خر می‌کرد. انگار نه انگار که خودش یک هفته زبان ریخته بود تا راضی بشوم به این سفر.

مرد دست‌آخر موتور را کنار زده بود؛ کمی بالاتر از ما که توی سر بالایی تند جاده داشتیم زه می‌زدیم. به کاوه غر می‌زدم که حالا چه وقت پیاده‌روی بود تو این سگ سرما؟ یارو زانو زده بود جلوی موتور و داشت واریسی اش می‌کرد. نگاهش مانده بود روی ما. خیرگی نگاهش قاتی سوزی که باد از توی جنگل می‌آورد، جور عجیبی تاروپودم را می‌لرزاند.

کاوه داشت با سگ نر حنایی رنگ سروکله می‌زد. پس گردنش را می‌خاراند و بهش می‌گفت: «دیگه وقت زن‌گرفتنت شده ها. تا کی می‌خوای هرز بیری؟»

همان طور که چشمم به مرد بود گفتم: «مگه اون سگ ماده‌هه جفت این نیست؟»

کاوه بی‌توجه گفت: «کدوم سگ؟»

گفتم همان سگ سفید خوشگلی که هی به آدم چنگ‌ودندان نشان می‌دهد. نمی‌گذارد نزدیکش بروی. دو سه باری دیده‌ام با جرسی می‌پلکد. همین چند دقیقه پیش هم دیدمش که دوبید لای درخت‌های خشک بالای جاده با کپه‌های برف رویشان و گم‌وگور شد. کاوه فقط شانه بالا انداخت.

آهسته گفتم: «هوی کاوه! این یارو مشکوک می‌زنه ها!»

بدون اینکه دست از سر سگ بدبخت بردارد که گوش‌ها را آویزان کرده بود و شرم‌زده و مظلوم پایین را نگاه می‌کرد، غر زد: «هوی و زهرمار!» بعد زیربلی خندید: «چی شده نازی نوزی شدی؟ حالا دیگه از مردجماعت می‌ترسی واسه من؟»

لجم گرفت از بی‌ربطی حرفش. با نوک پوتین، پاره‌های برف را شوت کردم. بلند شد و برف و گل پاشیده به شلوار جینش را تکاند و گفت: «چخه بابا! وحشی!»

سر بالایی نفس‌گیر تمام شد و رسیدیم نزدیک مرد. روی زانو نشسته بود، سرش را برده بود لای چرخ موتور و با آچار داشت با چیزی ور می‌رفت. اما پیدا بود که حواسش پیش ماست. با نوک آرنج به پهلوی کاوه زد و با چشم و ابرو اشاره کردم. خودش همیشه می‌گفت هرچه کمتر با همدیگر آفتابی بشویم، خیالمان راحت‌تر است. حالا شاید این یارو را به حساب نمی‌آورد که بخواهد احتیاط‌های همیشگی اش را بکند. تا از کنارش رد بشویم، صدا از هیچ‌کدامان درنیامد. فقط صدای فندک‌زدن پشت سر هم مردک می‌آمد. رد که شدیم، دوباره صدای موتورش سکوت جاده را شکست.

مرد بالاخره به حرف می‌آید. می‌گوید: «شما تهرانی‌ها به خیالتان ما هیچی سرمان

نمی‌شه، ها؟ همان اول که تو جاده دیدمتان گفتم ریگی تو کفستانه!»

حواسم می‌رود پی لهجه‌ی غریبه‌اش. پایم می‌گیرد به قلوه‌سنگی و سکندری می‌روم. چنگ می‌زنم به شاخه‌ی خشک درختی. انگشت‌هایم خراش برمی‌دارد. انگشت اشاره را فرومی‌برم در دهانم و می‌گویم: «صد بار که گفتم ما برای شکار و این چیزا نیومده‌ایم. اهلش نیستیم اصلاً.»

با سر اسلحه سقلمه می‌زند به من که: «خیلی بلبل‌زبانی می‌کنی! شکار را نمی‌گم. خودت می‌دانی!»

- چی رو؟

- خودم اول جاده دیدمتان. از پشت سر... کی ته این یارو؟

- خودش که بهتون گفت.

- خودش غلط کرد! پدر و دختر دست می‌ندازن دور هم آن جور؟ خر خودتانید!

معلوم است که کار بیخ دارد. اصلاً نمی‌فهمم کاوه چطور همچون خریدنی کرد. برای چه برگشت بهشان گفت پدر و دختریم. گیریم که پانزده‌شانزده سال فاصله‌ی سنی‌مان از موهای جوگندمی او پیدا باشد. باز هم با آن پلیور قرمز گوجه‌ای و شلوار جین چسبان سنگ‌شور، هیچ‌جوره نمی‌خورد پدرم باشد. نمی‌دانم چرا یکهو ویرش گرفت همچین چاخانی سرهم کند. بعد اینکه مرد جلوی پله‌های ویلا به قیافه‌ی لگدخورده‌ی جرسی‌نگاهی انداخت و بی‌هوا پرسید: «اینواز کجا پیدا کرده‌اید؟»

کاوه که هول شده بود، با انگشت من را نشان داد و گفت: «دخترم دلش به حالش سوخت. اسیر شده بود تو این خاک‌وخل‌ها.»

با دست اشاره کرد به جایی نامعلوم پایین جاده.

این یکی را راست می‌گفت. جرسی را از دست کارگرهای ویلای نیم‌ساخته‌ای توی روستای چندکیلومتری اینجا نجات داده بود، اما نه به خاطر من. می‌گفت بدبخت را کتک می‌زدند محض تفریح. چیز دیگری نداشتند برای سرگرمی. گوشش را بریده‌اند و دمش را و کارهای دیگری که اصلاً ندانم بهتر است.

هیچ معلوم نیست چرا وقتی مرد با ته اسلحه‌ی درازش کوبید پشت سر کاوه، جرسی به جای اینکه حمله کند روی پله‌ها خشکش زده بود. انگار نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند. الکی چند پارس بی‌حال کرد و ساکت شد. من هم باورم نمی‌شد. اصلاً از اول نباید در را به رویشان باز می‌کردم؛ همان وقت که توی مبل راحتی گلوله شده بودم و پتوی

چشم آدم درمی آورد. زیر درخت پت‌وپه‌نی که برگ‌هایش از دم خشک شده‌اند، کومه‌ی درب‌وداغونی علم شده‌است. جلوی کومه مرد دوم دست‌به‌سینه ایستاده‌است، عین سگ نگهبان جهنم، سربرُوس. فقط گرز آهنین و چشم‌های آتشین و دو تا سر اضافه کم دارد. با چشم‌های تنگ‌شده زل زده‌است به من. دیگر کارم زار است. سربروس صد سال نمی‌گذارد بنی‌بشری از سرازیری جهنم بالا بیاید و قسر دربرود. پایت که به دنیای مردگان رسید، دیگر باید قید آن بالا را بزنی.

مرد تکانی می‌خورد. تازه در پس‌زمینه جرسی را می‌بینم که آویزان مانده از درخت. دارد تاب می‌خورد توی بادی که انگار از دل جنگل می‌وزد. زبانش از لای دندان‌های تیزش درآمده‌است. هیچ شباهتی ندارد به جرسی همیشگی با چشم‌های مظلوم و غمگینش. مرگ وحشیانه تغییرش داده‌است. نگاه می‌کنم به گردنش که لای گره کلفت طناب جوری خم شده که انگار لاستیک پنچر دوچرخه روی آسفالت ولو شده باشد. حیوان بدبخت این وسط چه تقصیری داشت که دارش زده‌اند؟

لابد نفر بعدی هم منم. به گردنم فکر می‌کنم که قرار است مثل یک آفتاب‌گردان پلاسیده و دورمانده از نور، آویزان شود. باید جیغ بزدم. باید کمک بخواهم. اما انگار پاهایم تا زانو توی گل‌های هزارساله‌ی انباشته کف جنگل گیر کرده‌است. طلسم شده‌ام. سمور کور از پشت سر ریزریز می‌خندد و سر اسلحه را نرم سر می‌دهد پشت یقه‌ی باز پلیورم. مورمورم می‌شود و جرئت ندارم تکان بخورم. کمی دور گردنم کندوکاو می‌کند و بعد یکهو هلم می‌دهد. با سر می‌افتم کف خزه‌بسته و گل‌گرفته‌ی جنگل. دوباره بوی مسموم و ترشیده‌ی زباله زیر دماغم می‌زند. به‌سختی صورتم را از لای گل‌ها بالا می‌کشم و سرم یک‌جوری می‌افتد روی زمین. پوتین‌های بزرگ سربروس با بندهای باز مانده و لژهای بلند و تیز، می‌آیند سمت صورتم.

چهارخانه را کشیده بودم تا روی دماغم. توی خواب‌وبیداری به کاوه غر می‌زدم که چرا بیشتر چوب نمی‌اندازد توی آتش شومینه. تق تق اول را که شنیدم، خیال کردم صدا دارد از توی خوابم درمی‌آید. لای چشم‌هایم را باز کردم. کاوه پیدایش نبود. غلتی زدم و دوباره داشت چرتم می‌گرفت که صدا بلندتر شد. آن قدر بی‌هوا نباید در را باز می‌کردم. بدون اینکه حتی چیزی روی سرم بیندازم. این جور وقت‌ها کاوه همیشه می‌گفت: «مرده‌ی همین کارهای کل‌پتره‌ای‌ات هستم.»

این بار اما قضیه فرق می‌کرد.

کار خیلی زود به دست‌به‌یقه‌شدن با سمور کور کشید. قد یارو کوتاه‌تر بود و حریف شانه‌های پهن و هیکل ورزیده‌ی کاوه نمی‌شد. الکی روی پنجه بالا می‌پرید و می‌خواست یقه‌اش را بچسبد. بیخود نبود آن همه باشگاه‌رفتن‌ها و هالترزدن‌های کاوه. مردک را انداخت روی موزاییک‌های ایوان. دویدم بالای سرشان. مشت کاوه بالا آمد و قبل اینکه توی هوا بگیرمش، کوبیده شد زیر چشم طرف. صدای قرچی آمد، مثل ترکیدن تخم‌مرغ توی دست و شتک‌زدنش به کره‌ی آب‌شده‌ی داغ توی ماهی‌تابه. تا بخواهد دوباره مشتش را بالا بیاورد، مرد دیگر سیگارش را زیر پا خاموش کرد و تروفِرز جلو آمد و با ته اسلحه کوبید پشت سر کاوه.

توی فکر می‌روم که مرد دوم کجا گم‌و‌گور شد. سمور کور که اسلحه را از او گرفت و دستور داد روسری بیندازم سرم و راه بیفتم، هنوز بالای تن درازشده‌ی کاوه ایستاده بود. داشت لای پاهایش را سر صبر می‌خاراند. صورتش را دیدم که جمع شده بود از لذت خارش. چیزی غیرانسانی و ترسناک در چین‌های صورتش بود. اما وقتی از در بیرون زدم، دیگر آنجا نبود. فقط رد گلی پوتین‌هایش روی پله‌ها مانده بود. جرسی هم غیبش زده بود. فکر کردم من هم باید یک جوری در بروم. بی‌معطلی برگشتم و لگدی حواله‌ی سمور کور کردم. لگد آنجایی که باید نخورد. مرد رانش را با دست چسبید. شروع کردم به دویدن. چند ثانیه بعد حس کردم دارد می‌دود دنبالم. هنوز به جاده نرسیده، لبه‌ی شال دراز بافتنی سیاهم را گرفت و عین دهنه‌ی اسب کشید عقب. جوری خودش را از پشت چسباند به من که انگار می‌خواهد سوار اسب شود و یورتمه برود تا ته جنگل. بوی خیس و عرق‌آلودش آمیخته با بوی سیگار ارزان ماسید به لباس‌هایم.

می‌خواهم از سمور کور بپرسم رفیقت چه شد؟ کجا غیبش زد؟ اما دهان باز نکرده، یکهو شیب جنگل تمام می‌شود و می‌رسیم به زمین مسطحی وسط درخت‌ها. سوژ اشک از



زور می‌زدم اعصاب آن دو نفر را خرد کنم و حالشان را بگیرم. کار دیگری که از دستم برنمی‌آمد. صدایم برای خودم هم غریبه و آزاردهنده بود؛ شبیه زوزه‌ی حیوان زخمی‌ای در دل جنگل که صدایش جوری پخش می‌شود که شکارچی، حیران می‌ماند از کدام طرف باید ردش را بزند. جیغ‌ها کاری هم بودند. باعث شدند یکی‌شان با لگد بخواباند توی شکمم. کدامشان بود؟ سربروس یا سمور کور؟ یادم نمی‌آید. گلوله شده بودم توی خودم. هجوم یک‌باره‌ی درد نمی‌گذاشت بفهمم. صدای بدویبراه‌گفتنش اما، بم و خش‌دار توی گوشم می‌پیچید. همان لحظه فهمیدم صدایش را هر جا بشنوم، می‌شناسم.

هرچه مسیر را بالاتر آمدم، سیاهی غلیظتر و پرملاطر شد؛ مثل چای کیسه‌ای ارزان‌قیمتی که فراموش کرده باشی از توی لیوان آب جوش درش بیاوری؛ همان طور ماسیده و با بوی تند پوسیدگی. بو از درخت‌ها بود. انگار هزار سال عمر کرده بودند، با آن ریشه‌های کت‌وکلفتشان که می‌رفت زیر پایم و دو متری بالا می‌پریدم. دائم خیال می‌کردم جانوری چیزی از لای پاهایم می‌گذرد؛ پاهایم، با آن درد غریب‌گرفته‌ای که از میانه‌ی ران‌ها شروع می‌شد و عین مته بالا می‌رفت و لالوهای تنم را سوراخ می‌کرد.

تا به اینجا برسم، صدباری لنگ زدم و سکندری خوردم. جاهایی که شیب کم می‌شد می‌ایستادم به خستگی در کردن. می‌خواستم زودتر از آن جهنم مه‌گرفته‌ی سیاه خلاص شوم با آن بوی مداوم زباله. هی راه را گم می‌کردم. فقط می‌دانستم باید از صدای هیس‌هیس رودخانه که از پایین جنگل می‌گذشت، دور شوم. آن قدر دور خودم چرخیدم تا جاده پیدا شد، آن هم با صدای سنگین و خاک‌آلود ماشینی که می‌گذشت و رد دور چراغ‌های قرمز خطرش. کامیون بود به گمانم.

حالا اما روی پاهایم بند نمی‌شوم. پشت ساق‌هایم خراش افتاده‌است. نمی‌بینمشان، اما بدجور می‌سوزند. کف جنگل پر از خار و چوب و برگ‌های خشک‌شده بود که می‌رفت همه‌جای آدم. از لنگ‌زدنم باز یاد جرسی می‌افتم، یاد پای چلاق عقبی‌اش، یاد پنجه‌های سیخ‌مانده با ناخن‌های دراز بیرون‌زده‌اش. می‌تواند از آن تصویرهایی شود که درست دم مرگ جلوی چشمم می‌آیند. با حساب‌و‌کتاب من، الان باید خودم هم کنار دست جرسی آویزان می‌شدم به درخت کناری تا دوتایی‌مان را باد جوری تکان بدهد که انگار کش بهمان وصل کرده‌اند. شاید آن‌وقت بشود روح واقعی جرسی را دید و دلیل آن همه خنگی و نفهمی را از خودش پرسید.

حالا معطل مانده‌ام که از کدام سمت باید بروم. ویلا کدام گوری می‌تواند باشد؟ چرا

آدم همیشه فکر می‌کند بالا آمدن یعنی حرکت صعودی به سمت نور، روشنایی و این جور چیزها. دست‌کم من یکی که تا به حال این‌طور فکر می‌کردم. اما حالا، با اینکه تا سر جاده بالا آمده‌ام، هنوز خبری از نور نیست. توی تاریکی‌ای گیر افتاده‌ام که شبیه باتلاق، لزج و چسبناک است. می‌خواهد قورتم بدهد و تفاله‌ام را تف کند میان ذره‌های غبارآلود مه.

توی راه، وهم دیوانه‌ام کرده بود. همه‌اش منتظر بودم از پشت سر صدای قهقهه‌ی اجنه و شیاطینی را بشنوم که صدایم می‌کنند تا برگردم، که پشت سرم را نگاه کنم و تا ابد طلسم شوم؛ مثل اورفئوس که خیریت کرد و پشت سرش را نگاه کرد و آن نامردهای دنیای مردگان هم کم نگذاشتند و بیلاخ حواله‌اش کردند. حالا بنشین تا زنت را بهت بدهیم! مگر به خواب ببینی! اما باز لااقل اورفئوس پی زن عزیزکرده‌اش راه افتاده بود آن پایین‌ها؛ ارزشش را داشت. من چی؟

حالا دارم فکر می‌کنم چیزهای بدتر از تاریکی هم هست. همیشه بد، بالای بد بسیار است. مثلاً این سرمای تمام‌نشدنی که رد تیز و ناسورش خط انداخته روی پوستم، روی تمام تنم، یادگاری آن زمهریری است که با من آمده توی دنیای زنده‌ها. درست است که از سرازیری جهنم بالا آمده‌ام، اما هیچ مطمئن نیستم هنوز زنده باشم. آن‌ها نباید گذاشته باشند جان به در ببرم. هیچ نمی‌توانم بفهمم چطور می‌شود خودشان را تمام‌وکمال نشانم بدهند و بعد ولیم کنند.

اما درد باید علامت زندگی باشد. سعی می‌کنم روی درد تمرکز کنم. باید دردها را توی ذهنم کنار هم بچینم تا بفهمم هر کدام به کجای تنم وصل است. نزدیک‌تر از همه درد گلوست. انگار تیغ ماهی توی گلویم گیر کرده، بس که می‌سوزد. باید به‌خاطر جیغ‌های یک‌بندی باشد که کشیدم. منی که تا حالا این جور جیغ نزده بودم؛ این قدر که بدم می‌آید از آن صدای زیر و گوش‌خراش زنانه. آن پایین اما به‌جای همه‌ی روزهای عمرم هوار زدم. اصلاً همه‌چیز آنجا فرق می‌کرد. هیچ چیزش شبیه دنیای واقعی نبود.

هیچ چراغی از دور سوسو نمی‌زند؟ سمت شمال باید بروم یا سرایشی جاده؟ هیچ وقت فکر نکرده بودم که ویلا چه جای دورافتاده‌ی بی‌دروپیکری است؛ بس که کیف می‌کردم از بکر بودنش، از پنجره‌های رو به جنگل و هوهوی همیشگی باد توی درخت‌های خمیده.

نباید بایستم. می‌دانم اگر زیاد یک جا بایستم دوباره مغزم شروع می‌کند به فیلم سینمایی ساختن. فیلم داستانی که نه، مستند؛ واقعی، گرت‌برداری موبه‌مو. خوب می‌دانم مغزم چطوری می‌خواهد پدرم را درآورد. نباید فکر کنم به چیزهایی که آن پایین اتفاق افتاد. اگر بخواهم جان به در ببرم نباید به چیزی فکر کنم. وگرنه همین جا مثل شتر زانو می‌زنم و از جایم جم نمی‌خورم؛ شتری که چله نشسته است میان جاده. اما دست خودم نیست. تصویرها تکه‌تکه و نامربوط، مثل ابرهای قارچی بمباران اتمی، توی سرم باز می‌شوند. دست‌هایی نامرئی هی زور می‌زنند پاکشان کنند. نه، نمی‌خواهم خودم را آن‌طور به یاد بیاورم. برای از یاد بردن باید راه بروم.

راه می‌روم، اما با این حال بریده‌هایی از فیلم به جا می‌مانند. با چشم‌های باز می‌بینم تصویر کلوزآپ فنداق اسلحه‌ای را که بالا می‌رود و فوری دیزالو می‌شود توی نمای باز ساق پاهای پوتین‌پوشی که بی‌عجله لای بوته‌ها دور می‌شوند؛ انگار دارند با سرخوشی قدم می‌زنند. دست‌های خودم را می‌بینم که دستی بالای سرم چفتشان کرده به هم، در بستری از علف‌های گل‌آلود. خیس خیس؛ تاب خوردن جرسی را با دور تند و سایه‌ی سیاه درخت‌ها را که از بالا خم شده‌اند طرف هم و با چشم‌های نامرئی نگاهم می‌کنند، می‌بینم. پس زمینه‌ی تصویرها، صدای زوزه‌ی حیوان ناشناسی از اعماق جنگل است، قاتی نفس‌های بریده‌بریده‌ی مردانه و جیغ‌های اعصاب‌خردکن خودم. و تصویر آخر، افتادن کاوه است با صدای گرومپ خفه‌ای که از جا می‌پراند.

یاد کاوه درد تازه‌ای را در تنم شروع می‌کند. سرتاپا کاردآجین می‌شوم؛ درست از بالای قفسه‌ی سینه به پایین. شاید تا حالا مرده باشد. حالا که دنبال من نیامده و لشکر پلیس‌ها و محلی‌ها را توی جنگل برای پیدا کردنم بسیج نکرده، لابد مرده‌است دیگر.

شاید هم ضربه آن قدرها کاری نبوده و کاوه به هوش آمده باشد. آن‌ها خوب بلد بودند که باید چطور و کجای آدم بزنند؛ انگار عمری کارشان همین بوده باشد. شاید حیوان‌های وحشی را هم همین‌طور مهار می‌کردند. من را ولی بیهوش نکردند. گذاشتند همه چیز را از اول تا آخر با چشم‌های وق‌زده تماشا کنم، با دستی که روی دهانم گذاشته بودند که جیغ‌هایم خفه شود. اگر کاوه به هوش آمده باشد، حتماً دارد دنبال من می‌گردد. چند

ساعت گذشته است؟ از من بپرسند می‌گویم خیلی؛ حداقل ده روز، یک ماه، یک سال. انگار همه چیز را روی دور کند گذاشته بودند که تمام نمی‌شد. اما هنوز عقلم آن قدر کار می‌کند که بفهمم نباید بیشتر از چند ساعت گذشته باشد. این را از شب می‌شود فهمید که انگار دیگر به عمق خودش رسیده‌است.

یک ساعت یا بیشتر آن پایین افتاده بودم. خوابیده بودم روی علف‌های سوزنی یخ‌زده. باران نباریده بود، اما از درخت‌ها قطره‌قطره آب می‌چکید روی صورتم. حال نداشتم حتی دستم را بالا بیاورم و قطره‌ای را که داشت توی دماغم و غلغلکم می‌داد، پاک کنم. خاطره‌ی محوی از پشت پلک‌های بسته‌ام رد می‌شد؛ دستی که پر سفیدی از بالش درآورده بود و آن را آرام می‌کشید زیر پره‌های دماغم. دست کاوه. هیچ نمی‌خواستم چشم‌هایم را باز کنم که هیکل نحس آن سگ مرده را ببینم. ولی باید پا می‌شدم. این جنگل‌ها خرس دارد، یا شاید گراز و گرگ و این جور چیزها.

بالاخره تصمیم می‌گیرم. راه می‌افتم رو به سرازیری جاده. چیزهای محوی یادم مانده از وقت خارج شدن از ویلا. جهت‌یابی من مثل سگ‌ها خوب است. اما آخر چطور آن سمور کور این قدر راحت و بی‌دردسر من را انداخت توی آن مسیر پاخورده‌ی مخفی؟ لااقل باید یک ربعی راه رفته باشیم توی سربالایی جاده تا به آن راه برسیم. همین قدر شهر هرت است دنیا؟ یارو انگار اصلاً نگران این نبود که یکی ناگهان از توی جاده بگذرد. راحت اسلحه را گرفته بود توی دستش و هی تشر می‌زد که معطل نکن! راه برو! برو!

حالا اگر این وقت شب کسی سروکله‌اش اینجا پیدا شود، حتماً وحشت می‌کند. شاید فکر کند که یکی از روح‌های جنگل یک جور می‌توانسته است دربرود یا مثلاً یکی از قوزی‌های لشکر زامبی‌هایی که این حوالی گشت می‌زده‌اند، جا مانده و دنبال گوشت تازه‌ی آدمیزاد، لنگ می‌زند وسط این گل‌ها و برف‌های یخ‌زده. قیافه‌ام هم باید خیلی ناجور باشد.

دیگر پاهایم دارد از زانو به پایین قطع می‌شود. با آن همه پرس پا که توی باشگاه زده‌ام، آن همه ساعت روی تردمیل با شیب بالا راه رفتن، باز این جور از تک‌وتا افتاده‌ام. هی به خودم دل‌داری می‌دهم که فقط چند قدم دیگر. چیزی نمانده‌است. همین دوروبرهاست. بعد از آن پیچ تند... به خیالم می‌رسد ساعت‌هاست روی جاده سرگردان شده‌ام، اما در واقعیت احتمالاً فقط قدر حلزون خرفت و پیری جلو رفته‌ام.

نمی‌فهمم چقدر می‌گذرد تا رگه‌هایی خاکستری و کم‌رنگ توی آسمان پیدا می‌شود. عاقبت رسیده‌ام به ویلا. پس هنوز شامه‌ام برای جهت‌ها خوب کار می‌کند. حباب‌های چراغ

جلوی در روشن اند. یک لت دروازه‌ی فلزی زنگ‌زده باز است؛ همان طور که وقتی می‌رفتیم، باز بود. سمور کور با پا زده بود به آن. دروازه با صدای قیژ بلندی پرت شده بود و خورده بود به دیوار نم‌کشیده‌ی سمنتی کوتاه حیاط ویلا.

حالا باد پرسوز کله‌ی صبح تکانش می‌دهد؛ بازوبسته، قیژ قیژ. جلوتر که می‌روم، توی گرگ‌ومیش هوا، تازه کاوه را می‌بینم که نشسته‌است روی پله‌های مرمری ایوان. خدایا! پس زنده است! سرش را گذاشته لای آرنج‌هایش روی زانو. انگار خوابش برده‌است. یعنی نرفته بیرون پی‌ام بگردد؟ ماشینش هم صحیح‌وسالم توی پارکینگ پارک است.

خش خش پوتین‌هایم روی سنگ‌فرش یخ‌بسته‌ی حیاط انگار گوش کاوه را تیز می‌کند. یکهو سرش را بالا می‌آورد. اول از همه دهانش را می‌بینم که نیمه‌باز مانده و چانه‌ی چال‌دارش را که کمی می‌لرزد. ماتش برده‌است. انگار دارد به مرده‌ای نگاه می‌کند که از گور بلند شده‌است. تلاش می‌کند بلند شود. باسنش می‌افتد روی پله. تلپی صدا می‌دهد. نیم‌خیز دستش را می‌گیرد به نرده‌ها. چشم‌هایش از وحشت دودو می‌زند.

از چشم او خودم را می‌بینم. می‌توانم ببینم آن شوکایی که همیشه زور می‌زد تا جایی که می‌شود صاف بایستد و سینه‌ی نه‌چندان برجسته‌اش را بدهد جلو و گردنش را بالا بگیرد، رفته‌است. جایش موجود قوزکرده‌ی ژولیده‌ای سبز شده با سرتاپای گل‌مالی شده، با موهای وزکرده‌ای که تکه‌های خشک گِل و علف چسبیده به آن‌ها، با بوی گند عرق و کثافت و خون به‌جای عطر همیشه‌اش که مخلوطی از بوی چوب سوخته و سبزه‌ی تازه است.

توی نگاه خیره و دریده‌ی کاوه چیز دیگری غیر از نگرانی و ترس هم هست؛ چیزی که سر در نمی‌آورم چیست، اما از آن خوشم نمی‌آید. حس می‌کنم دارد سراپایم را برانداز می‌کند. نگاهش درجا خشکم می‌کند. می‌خواستم خودم را توی بازوهایش ول کنم و بگذارم ببردم جای گرم‌ونرمی و تیمارم کند. اما حالا حس می‌کنم دیگر یک قدم هم نمی‌توانم بردارم.

خیلی دلم می‌خواهد مثل قهرمان‌هایی باشم که چند قدم مانده به در خانه ولو می‌شوند و از هوش می‌روند تا در صحنه‌ی بعدی توی بیمارستان، زیر چشم‌های گریان و مضطرب معشوق به زندگی برگردند. گندش را درآورده‌اند این فیلم‌های هالیوودی! حتی این جور وقت‌ها هم از کله‌ی آدم بیرون نمی‌روند.

یکهو عین بستنی توی آفتاب‌مانده وامی‌روم. کاسه‌ی زانوهایم خالی می‌شود. صدای فریادهای کاوه بریده‌بریده توی گوشم می‌پیچد. دارد اسمی دخترانه را صدا می‌زند. اسم من را صدا می‌کند، اما صدایش از خیلی دورتر می‌آید. شووووکا... شووووکا... قبل اینکه تلپی

پخش شوم روی برف‌های سفت حیاط، کاوه بین زمین و هوا می‌گیردم. صدایش از ته چاه می‌آید که می‌گوید: «مردم و زنده شدم. کجا بودی تو؟»

خشم و نگرانی و سرزنش قاتی هم توی صدایش است. نمی‌خواهم جواب بدهم. چرا باید جواب بدهم؟ سرتاپایم داد می‌زند که کجا بوده‌ام و چه بر سرم آمده‌است دیگر.

از لای باریکه‌ی چشم‌هایم ته‌ریش توک‌زده‌ی جوگندمی‌اش را می‌بینم. چشم‌هایش را که قد دو بشقاب شده‌اند و دارند صورتم را وارسی می‌کنند. سیاهی کم‌کم مثل جوهری که توی آب بریزند، جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد. آخرین چیزی که می‌شنوم صدای خش‌دارش است که می‌لرزد و می‌غرد و کش می‌آید: «حرف بزنی! کجا غیبت زد؟... با توأم!... وقت غش‌کردنه الان؟!»

می‌خواهم بگویم نه! من هیچ‌وقت غش نمی‌کنم. اما نمی‌توانم. تاریکی دهان گشاد گرسنه‌اش را باز می‌کند و من بلعیده می‌شوم.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.